

راهی از شوره‌زار

طیبه امیرجهادی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: طیبه امیرجهادی.
عنوان و نام پدیدآور	: راهی از شوره‌زار / طیبه امیرجهادی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۳
رده‌بندی دیویی	: فا:
شماره کتابشناسی ملی	:
کد پیگیری	:

با تشکر از دوست عزیز و خوبم نادیا بدری زاده عزیز
که گنجینه‌ی علم و دانش‌اش را بی‌هیچ چشم‌داشتی در اختیارم نهاد و
با راهنمایی‌هایش مرا در نوشتن این اثر یاری نمود.

«تقدیم به نادیا ی خوبم.»

«نادیا جان الله دان، سنه گوزل گوئتر، آیدینی، ایلرایسدیرم.»

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

راهی از شوره‌زار

طیبه امیرجهادی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

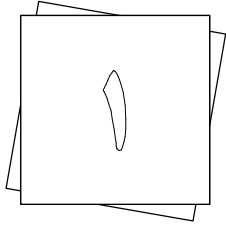
لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- 978-964-193- ISBN



درونم غوغایی برپا بود. مثل دیوانه‌ها توی هال راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. مثل کسی بودم که می‌خواست برود پای چوبه دار، ولی... باید می‌رفتم و می‌دیدمش. صدای آیفون همچون صدای زندانبان سکوت خانه را در هم شکست. وقت اجرای حکم فرا رسیده بود. وحشت زده و مضطرب به سمت در چرخیدم. تنم لرزید. درست مثل دلم. لحظه‌ای از رفتن پشیمان شدم. چند قدمی عقب عقب رفتم، اما دل لرزان مثل طفلی به دامانم چنگ زد. «خواهش می‌کنم، پشیمون نشو. برو. فرصت آخرین دیدار رو ازم نگیر.» نفس بلندی کشیدم. به سمت آیفون رفتم، با دست لرزان گوشی را برداشتم:

- کیه؟

صدای مردی توی گوشی پیچید:

- آژانس.

- او مدم.

گوشی را گذاشتم. سریع کیفم را روی دوشم انداختم و بیرون رفتم.

وقتی بیرون قدم گذاشتم، قطره‌های باران به آرامی روی صورتم نشستند، انگار نوازشم می‌کردند. گویی دل آسمان هم از درد بی‌درمان من به رحم آمده بود و می‌خواست تسلی‌ام بدهد. لحظه‌ای ایستادم، سرم را بالا گرفتم. پوزخندی زده و گفتم «تو هم مثل من عزاداری؟ می‌خواهی فریاد بزنی؟ شکوه کنی؟ پس ببار، تا شاید سبک بشی.»

و برای این‌که آرایشم به هم نریزد سریع به سمت ماشین حرکت کردم. دست به دستگیره برده و در عقب را باز کردم. سوار شدم و سلام کردم. راننده از آینه نگاهم کرد.

- سلام کجا تشریف می‌برید؟

کارت دعوت را از کیفم بیرون کشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم. -

به این آدرس!

لحظه‌ای سرش را به عقب چرخاند کارت را از دستم گرفت. بعد از خواندن آدرس دوباره کارت را عقب برگرداند. با آه کارت را گرفته و داخل کیفم گذاشتم.

از صبح به قدری گریه کرده بودم که هم چشم‌هایم می‌سوخت هم سرم درد می‌کرد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. چشم‌هایم را بستم. شقیقه‌هایم زُق زُق می‌کرد. با نوک انگشت مالیدم‌شان. بی‌فایده بود. قصد آرام شدن نداشتمند. شاید هم افکار سمج من اجازه این کار را نمی‌داد و باز غرق گذشته شدم.

صدای راننده بود که رشته افکارم را از هم گسست و مرا به زمان حال برگرداند.

- آه تو این تهران هم هر وقت چند قطره بارون بیاد، فوراً ترافیک و راه بندون می‌شه.

چشم‌هایم را باز کردم. سرم را به سمت شیشه برگرداندم. قطره‌های باران آرام آرام به شیشه می‌خورد. نفسی از سینه بیرون فرستادم و خسته و درمانده پرسیدم:

- خیلی مونده برسیم؟

نمی‌دانم تن صدایم عجیب بود یا سوالم؛ چون راننده بلافاصله سرش را چرخاند عقب و زل زد به جهت مخالفش. گردنم را صاف کردم، کمی جابه‌جا شدم و صاف نشستم و من هم زل زدم به دو چشم سیاهی که همانند تپله‌ای در تاریکی شب می‌درخشیدند.

نمی‌دانم از خجالت بود یا به آن‌چه که در نظر داشت رسید؛ چون

دوباره سرش را به جلو چرخاند و آرام جواب داد:

- چند دقیقه دیگه می‌رسیم، یه خیابون بیشتر فاصله نداریم.

با شنیدن این حرف هوشیارتر شدم. چشم چرخاندم، خیابان را شناختم. ضربان قلبم بالا رفت. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

- لطفاً از این خیابون دست راستی برید، می‌خوام از در پارکینگ برم

داخل.

با شنیدنش فوراً سرش را عقب چرخاند و با تعجب پرسید:

- آدرس رو بلدید؟

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم:

- مثل کف دست! از وقتی که کارت عروسی شونو پخش کردند چندین

بار اوادم.

چند لحظه‌ای خیره خیره نگاهم کرد، اما چیزی نپرسید. شاید هم

خیال کرد دیوانه‌ام. به خواسته‌ام عمل کرد و به جای مستقیم رفتن راهنما

زد و به سمت راست پیچید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد ضربان قلبم تشدید می‌گشت. صورتم گُر گرفته بود. تنم می‌سوخت. انگشتم را گذاشتم روی دگمه شیشه‌ی بالابر، شیشه پایین آمد. هوای خنک بهاری در فضای داخل ماشین پیچید. چشم‌هایم را بستم و چندین بار نفس عمیق کشیدم. خنکی هوا هم تأثیر نداشت. چرا که دل من از درون آتش گرفته و می‌سوخت. با شنیدن صدای راننده دوباره چشم‌هایم را باز کردم.

- خانم؟ حالتون خوبه؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- مطمئن هستید می‌خواین به این عروسی برید؟ می‌خواین

برگردونمتون خونه؟

ابرویم را بالا بردم. بغضم گرفت. چشم‌هایم به اشک نشست. دوباره صدای دلم را شنیدم که فریاد می‌کشید: «احمق داری چی کار می‌کنی؟ الان چه وقته آبغوره گرفته؟ یه خورده خودتو کنترل کن!» نالیدم: «اگه تو جای من بودی گریه نمی‌کردی؟» با شرمساری جواب داد: «چرا، ولی باید محکم و قوی باشی.»

با دست گونه‌هایم را پاک کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا توانستم به خودم مسلط شوم. در همان حین ماشین جلوی نگهبان توقف کرد. راننده شیشه را پایین برد. مرد یونیفرم پوشیده‌ای سرش را جلو آورد.

- سلام، مهمان آقای زرین هستین یا آقای...

که راننده زودتر جواب داد:

- سلام، خسته نباشین. مهمون آقای زرین.

در دل هوش و ذکاوتش را ستودم که در یک لحظه همه را خوانده و به حافظه‌اش سپرده است.

- باید تشریف ببرید طبقه‌ی چهارم.

- مرسی.

نگهبان کنار کشید. راننده ماشین را به سرازیری پارکینگ هدایت کرد و روبه‌روی آسانسور ایستاد. دو زن و دو مرد جلوی در آسانسور ایستاده بودند. با دیدنشان دل شوره گرفتم. از جایم تکان نخوردم. راننده از توی آیینه تمام حواسش به من بود.

- نمی‌خواین پیاده بشین؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- چرا؟ چرا؟ الان پیاده می‌شم. چقدر باید تقدیم کنم؟

- قابل نداره.

- ممنون.

بعد از پرداختن کرایه پیاده شدم. به سمت آسانسور رفتم. زیرچشمی نگاهشان کردم. قیافه‌شان آشنا نبود. خدا را شکر کردم و با خودم گفتم: «حتماً از اقوام عروس هستند و شاید هم مهمان ما نباشند.»

به سختی تعادل را حفظ کرده بودم. ظاهر به قدری غیرعادی می‌نمود که از دید آن‌ها هم پنهان نماند. با تعجب نگاهم می‌کردند. به سختی لب‌هایم را از هم گشوده و گفتم:

- خیلی سرده.

و یکی از زن‌ها با شنیدن حرفم، جواب داد:

- بله امروز هوا خیلی سرد شده.

و دیگری گفت:

- به خاطر بارونه.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا درب‌های کشویی آسانسور از هم باز شد.

گویی آن‌ها حرفم را باور کرده بودند؛ چون به محض باز شدن در، کنار کشیدند و گفتند:

- اول شما بفرمایید.

از خدا خواسته تشکر کردم و سریع داخل آسانسور شدم. آن‌ها هم پشت سر من. زودتر از آن‌ها دگمه ۴ را زدم و یکی از آقایان انگشت روی دگمه‌ی ۶ گذاشت. با دیدنش نفس راحتی کشیدم. وقتی آسانسور طبقه ۴ از حرکت ایستاد، قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد. با خودم گفتم: «الانه که از حلقومم بزنه بیرون.» زیر لب چندین بار زمزمه کردم:

- خدایا کمکم کن.

به محض باز شدن در، با قدم‌های لرزان خودم را بیرون انداختم. روبه‌رویم دوتا تابلو قرار داشت؛ یکی به سمت راست، سمت رختکن فلش خورده بود و یکی هم سمت چپ، سمت ورودی سالن. سریع به سمت رختکن رفتم. وقتی قدم به داخل رختکن گذاشتم، چشمم در آینه به دخترعمویم افتاد. با دیدنم چشمانش گشاد شد. ناباورانه به سمتم چرخید و حیران گفت:

- رُزُا!!! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ چرا اومدی؟!

دردمند جواب دادم:

- نباید می‌اومدم؟ ناسلامتی عروسی پسرعمومه!

نزدیک آمد. مقابلم ایستاد و به نرمی گفت:

- تا کسی ندیده‌ات برو. آگه زن‌عمو بیینه قیامت به‌پا می‌کنه. جلوی همه خُردت می‌کنه. خواهش می‌کنم از اینجا برو.

بی‌توجه دست برده و دگمه‌هایم را باز کردم:

- برام مهم نیست، اون همیشه منو خُرد کرده، کوچیک کرده. این یه بار

هم روش.

مانتو و روسری‌ام را در آوردم و به چوب لباسی آویزان کردم. رُزُلی از کیفم بیرون کشیدم و به لب‌هایم مالیدم و دستی به موهای سیاه و براقم کشیدم. ماندانا با دهان باز چشم به آینه دوخته بود، گفت:

- بسه دیگه! به حد کافی خوشگل شدی. بیا بریم که من به‌جای تو دلشوره گرفتم، هر آن ممکنه زمین بخورم.

طره‌ای از موهایم را روی سینه ریختم، سپس به سمتش چرخیدم و دست انداختم دور بازویش و گفتم:

- بریم.

دم در رختکن بودیم که صدای زنی در فضا پیچید:

- خانم‌ها لطفاً حجابتون رو رعایت کنید، عروس و داماد دارن تشریف می‌یارن.

با شنیدنش پتکی بر سرم کوبیده شد. نفسم بند آمد. دنیا جلوی چشم‌هایم تیره و تار شد. مستأصل و درمانده صورتم را سمت ماندانا چرخاندم و نالیدم:

- ماندانا دارن می‌یان، کمکم کن دارم پس می‌افتم.

حال خودم را نمی‌فهمیدم. سرم را بالا گرفتم.

- «وای خدا، آخه چرا؟ چرا من؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که مستحق این عذابم کردی. چرا این جور دلم رو سوزوندی. کاش می‌مردم و این روز رو نمی‌دیدم.»

حال ماندانا هم قابل تعریف نبود. در آغوشم کشید، نوازشم کرد. بغض داشت.

- کفر نگو، حتماً حکمتی تو کار بوده. با تقدیر نمی‌شه جنگید.